

داستان‌های خیالی میثم



پشت خانه ی میثم یک زمین بزرگ خاکی بود. و آن طرف تر، مزرعه ی گندم بود. میثم گاهی برای بازی به آنجا می رفت. اما چند روزی بود که یک لودر بزرگ در آن زمین پارک شده بود.

پشت خانه ی میثم یک زمین بزرگ خاکی بود. و آن طرف تر، مزرعه ی گندم بود. میثم گاهی برای بازی به آنجا می رفت. اما چند روزی بود که یک لودر بزرگ در آن زمین پارک شده بود. یک بیل شاخدار بزرگ داشت. و چرخهایی که قدشان از میثم هم بزرگتر بود. اما آن لودر، کهنه و قدیمی به نظر می رسید. مثل اینکه صاحبش آن را دور انداخته بود. شاید هم حالا مال میثم شده بود. او عاشق ماشین های بزرگ و سنگین است و تصمیم دارد آن را درست کند و راه بیندازد. میثم از چرخ لودر بالا رفت. درب لودر شیشه نداشت و میثم وارد اتاق آن شد. خیلی جالب و با هیجان بود. فرمان و دنده داشت. ترمز و کلاچ و همه چیز. میثم جعبه ابزار پدرش را آورده بود. ابتدا دریل را برداشت و آن را روشن کرد و چند جای لودر را سوراخ کرد. وقتی دریل را روشن می کرد صدا می کرد ووژژژژ... ووژژژ ولی میثم از این صداها نمی ترسید. او کارهای سخت مردانه را بلد است. بعد چند تا پیچ بزرگ برداشت و در سوراخهای لودر قرار داد. و با یک پیچ گوشتی بلند، پیچ ها را خیلی محکم کرد. خیلی محکم مثل مردهای بزرگ. یک میخ بزرگ و ضخیم وسط دود کش لودر قرار داشت که مزاحم بود. چون زنگ زده بود و دیگر درست کار نمی کرد. اما خیلی سفت بود و با دست باز نمی شد. مثل اینکه چسبیده بود. میثم با چکش و قلم آهنی تق تق تق تق ... به آن میخ ضربه می زد. با اینکه خیلی محکم بود ولی بالاخره از جا درآمد. یکی از چرخهای جلوی لودر هم خراب بود. میثم با یک آچار بزرگ و با چکش آن را از جا درآورد و تعمیر کرد. بالاخره همه چیز درست شد. لودر آماده و سرحال شده بود. میثم پرید بالا و لودر را روشن کرد. چه صدایی می کرد : قارررر. قارررر. قارررر... دود از دودکشش راه افتاد. بیل آن هم درست شده بود و میثم می توانست آن را بالا و پایین کند. به به چه کیفی داشت. لودر شروع به حرکت کرد. میثم در یک جاده ی بیابانی راه افتاد. لودر آرام آرام می رفت و میثم در طول راه، مزرعه ی گندم را تماشا می کرد. یک کشاورز از آن دور برای میثم دست تکان داد، میثم هم برای او دست تکان داد و به راه خود ادامه داد. رفت و رفت و تا به آن دور ها رسید. اما یک دفعه سر و صدایی به گوشش خورد یکی فریاد می زد و کمک می خواست. میثم با لودر جلو رفت. نزدیک تر که رسید، یک گودال دید و پیاده شد. یک نفر با ماشینش در یک گودال بزرگ افتاده بود و دیگر نمی توانست بیرون بیاید. میثم خیلی ناراحت شد و فوراً دست به کار شد و یک زنجیر بزرگ از داخل لودر درآورد و یک سر آن را داخل گودال انداخت. مردی که در گودال بود با خوشحالی، آن زنجیر را جلوی ماشینش بست. میثم سر دیگر زنجیر را به لودر بست و سوار شد. تراکتور را روشن کرد و کمی جلو رفت. مرد و ماشینش به راحتی از گودال خارج شدند. او خیلی از میثم تشکر کرد. آن مرد به میثم گفت که تو یک قهرمان واقعی هستی. همچنین از میثم خواهش کرد که آن گودال را پر کند تا دیگر کسی در آن نیفتد. میثم با کمک لودر چند بیل خاک در گودال ریخت و آن را پر کرد. حالا دیگر نزدیک ظهر شده بود و میثم خسته و گرسنه بود از لودر پیاده شد و به خانه رفت تا نهار بخورد. فردا در این لودر حتما داستانهای خیالی جالبتری به ذهن میثم خواهد رسید.